

جنگ تمام نشده است!

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

خوبه...» و لبخند کم جانی بر لبانش نقش بست.

« وقت ندارم... عملیات H۳ داره شرو می شه...»

زن به خود آمد. خلبان سینه اش را سپر کرد، بادی توی گلو انداخت و صدایش را پایین آورد: «این عملیات فوق سرّیه...» و صدایش را بالا برد: «پدر سوخته ها فکر کردن آگه فرودگاه جنگنده هاشونو دور کنن، کاری از دست ما بر نمیاد... هی میان بمبارون می کنن و می رن.»



رضوان کریمی

جوانی که لبه ی تخت چرت می زد، چرتش پاره شد. داد زد: «جنگ تموم شده... می فهمی؟»

خلبان سرش را میان دستانش نگه داشت و فریاد زد: «فؤاد؟!... جنگ توی سر من داره می کوبه... جنگ تموم نشده... فهمیدی؟»

همه ساکت شدند.

«چی داشتم می گفتم؟»

فؤاد دندان قروچه کرد و با حرص جواب داد: «عملیات

..H۳

پرستار رو به زن کرد: «همین جا وایسین تا آماده ش کنیم.» و با ابرو به جانبازان اشاره کرد: «می خوان نمایش بازی کنن.»

پیرمردی به عصای چوبی تکیه داده و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود. مرد جوانی روی تخت چرت می زد.

مردی، با فرم خلبانی، فانتوم پلاستیکی را توی هوا چرخاند و گفت: «به زودی به آسمان ها خواهیم رفت!» و ساکت شد.

زن، که این بار هم، مثل دفعات قبل به دنبال معجزه بود، با خود گفت: «وقتی نمایش بازی می کنن، یعنی حالشون

جانبازی که پایش قطع شده بود با خنده گفت: «اگه بخوام فرود اضطراری داشته باشم، یکی از چرخ‌ها هم باز نمی‌شه!»

همه خندیدند. خلبان با عصبانیت فریاد زد: «شوخی بسه!» و با صدای آهسته، تذکر داد: «روی دریاچه‌ی ارومیه، باید با ارتفاع کمتر از دویست متر تا سیصد متر پرواز کنین تا اولین سوخت‌گیری انجام بشه...»

جانبازان و معلولین بیشتری برای تماشای نمایش نزدیک آمدند.

«دو تا بوئینگ ۷۰۷ می‌خوام برای سوخت‌گیری...» و دو نفر را انتخاب کرد. آن دو نفر دستانشان را باز کردند و به جمع بقیه پیوستند.

با صدای آهسته ادامه داد: «کوهستان‌های مرزی ترکیه و عراق رو رد کنین به مرز سوریه رسیدین، دوباره سوخت‌گیری کنین.» و دوباره به جمعیت نگاه کرد و گفت: «دو تا بوئینگ ۷۴۷ می‌خوام که از دمشق بلند بشه.» و دو نفر دیگر را انتخاب کرد. و دو نفری که بوئینگ ۷۰۷ شده بودند، از صحنه خارج شدند. به بوئینگ‌های ۷۴۷ دستور داد: «همین جا می‌چرخید تا عملیات ما تموم بشه.» و از تماشاچیان خواست: «شماها نقش عراقی‌ها رو بازی کنین... شماها فکر می‌کنین که ما عراقی هستیم برامون دست تکون بدین... یالا... یالا... یالا...» و هربار صدایش بلندتر می‌شد.

تماشاچی‌ها دست تکان می‌دادند.

خلبان فانتوم‌ها را به دو دسته‌ی سه نفره و یک دسته‌ی دو نفره تقسیم کرد و گفت: «برفراز پایگاه‌های سه‌گانه الولید

خلبان چندبار انگشت اشاره‌اش را به علامت تأیید تکان داد، خطوط چهره‌اش از هم باز شد و بالأخره گفت: «آفرین! با وجودی که چرت می‌زدی حواست هس!»

فؤاد از جایی که چمباتمه زده بود، جا به جا شد: «خواب و بیداریم قاطی شده قربان.»

خلبان به علامت تأیید سر تکان داد و سپس با علامت دست، جانبازان و معلولین را فراخواند: «بیاین نزدیک‌تر.» و به پیرمرد هم اشاره کرد: «موسی؟ تو هم بیا.»

موسی نگاه بی‌رمقی کرد و دوباره به همان نقطه زل زد: «قراره اروند رو بشکافم تا رزمنده‌ها رد بشن.»

خلبان با تأسف سر تکان داد و با حرکت دست بقیه را فراخواند.

چند نفر نزدیک شدند.

فانتوم را زمین گذاشت و گفت: «آفرین... شماها رو برای عملیات می‌برم.» و با نگاه شمردشان؛ هفت نفر بودند. پیوست. همه خندیدند. خلبان با چشم‌غره، ساکتشان کرد و مشغول شرح عملیات شد: «امروز، چهارم آوریل سال ۱۹۸۱ (۱۵ فروردین سال ۱۳۶۰)، هستش.»

فؤاد فریاد زد: «آفرین فرمانده! شما خارجی بلدین!»
«ساکت...» و با حرکت دست، یک دایره فرضی کشید:
«این جا پایگاه سوم شکاری «نوژه» س.» و با حرکت دست، به آن هشت نفر، فرمان برخاستن داد: «از پایگاه سوم شکاری نوژه، بلند شید.»

همگی برخاستند و دست‌هایشان را مثل بال هواپیما باز کردند.

برید... ارتفاع رو کم کنین.»

هق هقش، آسایشگاه را پر می کرد.

همه نیم خیز شدند و به شکل نامنظم اوج می گرفتند. تماشاچیان تشویق می کردند. بعد از چند دقیقه، خلبان دستش را به شکل ایست، بالا آورد: «پایان عملیات. برگردید.» همه برگشتند و میان تماشاچیان نشستند.

زن، دستش را زیر چانه‌ی مرد گذاشت. مرد سرش را بالا آورد. مردمک چشم‌هایش سیاه‌تر به نظر می رسید. زن روزهایی را به خاطر می آورد که مرد، بودن در کنار او را، به هر چیزی ترجیح می داد، اما حالا...

«خانم؟»

مرد داد زد: «دشمن حمله کرده... وقت سیگار نیست...»

آهای رگبارچی ها؟»

زن به عقب برگشت. پرستار گفت: «الان می تونین

زن دستش را گرفت و گفت: «رضا؟»

همسرتون رو ببینین.»

زن وارد اتاق شد. در چهارچوب در ایستاد و به مرد زل زد؛ گونه‌هایش فرورفته و استخوان‌های صورتش برجسته بودند.

مرد آرام شد. دستش را دراز کرد. زن یک نخ سیگار بیرون آورد و گوشه‌ی لب مرد گذاشت. مرد سیگار با لذت بویید و دوباره بین انگشتان و لب‌هایش قرار داد. زن فنک چخماقی را زیر آن روشن کرد. مرد در حالی که دودها را نامنظم بیرون می داد، پرسید: «چطوری دوشکا؟»

«دوشکا... دوشکا... دوشکا کجاس؟»

می داد، پرسید: «چطوری دوشکا؟»

زن نزدیک رفت و گفت: «اینجام.»

زن لبخند زد و گفت: «خوبم...»

مرد سرتاپای او را نگاه کرد. کله‌اش را تکان داد و خیلی خودمانی پرسید: «دوشکا یا سیگار؟»

«قصه بگو. از همونایی که دوست دارم.»

زن لبه‌ی تخت نشست، با احتیاط کمی به او نزدیک شد و بسته‌ی سیگار را مقابلش گرفت.

زن به سختی بغضش را فرو داد: «...!...!... یکی بود یکی نبود. یه مرد قدبلند خوشگل بود که زن داشت و دو تا بچه. اونا خوشنون توی شهریار بود. یه خونه‌ی بزرگ قدیمی با یه باغچه‌ی قشنگ...»

مرد، دست زن را پس زد، به او خیره شد و گفت: «تو هم

«اسم زن چی بود؟»

داری من سبک سنگین می کنی!... دستمال من زیر درخت آلبالو گم شده... سواد داری؟... نُج نُج! بی سوادی؟ ... نُج نُج...»

«مرد، دوشکا صداس می زد!»

انگار بقیچه‌ی خاطرات و زندگی‌اش را پشت خاکریز دشمن، چال کرده و آمده بود. گهگاهی صدای بمباران را توی سرش مرور می کرد و اشک می ریخت. گهگاهی صدای

مرد دوشکای خیالی را تصور کرد و در حالی که آن را می چرخاند، صدای رگبار درآورد: «دیرررررررر... دیررررررررر!» و ناگهان فریاد زد: «چرا باید اسم یه زن دوشکا

صدایش را آرام کرد: «خیلی پیر شدی!» و دست زن را نوازش کرد: «بمیرم الهی... کی دستتو این جوروی کرد؟» و آهسته دست او را فشرده و گریه کرد.

«رضا گریه نکن.»

مرد نزدیک‌تر شد و زانویش را به ران زن چسباند: «...»

قصه‌ی سیگار و دوشکا رو برات گفتم؟»

«می‌شنوم!»

لای دستمال فین کرد. نفس عمیقی کشید: «یه نفر بود اسمش؟ اسمش؟ اسم‌ها یادم نیامد... سیگار رو با سیگار روشن می‌کرد. عشقِ دوشکا، هم، داشت. شیر یا خط می‌کردیم. خط، سیگار بود، ولی شیر، دوشکا. به نیت هم مینداختیم... مثلاً وقتی من سکه رو مینداختم، اگه خط میومد، سیگار مال اون می‌شد و دوشکا مال من. همیشه‌ی خدا سیگار مال اون بود... حالا بگو بینم، سیگار یا دوشکا؟» و سکه‌ی فرضی را بالا انداخت. نگاهش کرد و داد زد: «دوشکا کجاس؟... دوشکا کجاس؟»

زن چشمان قرمز شده از اشکش را، تا نیمه برهم نهاده بود: «عزیزم جنگ تموم شده!»

«نههه! جنگ تازه شروع شده... دشمن پشت همین پنجره‌ها کمین کرده!» و پنجره‌ها را نشان داد.

زن بغض کرد. از جا بلند شد.

«کجا می‌ری؟... قانون بازی رو به هم زدی!... برو دوشکا رو بیار... نههه! وایسا!... وقتی دشمن نامردی کرد

و من زخمی شدم، اون‌ی که سیگار بهش میفتاد، خودش انداخت رو من... اون کی بود؟»

باشه؟!... تو داری قصه‌ی دروغ به هم می‌بافی!» و نگاهی سرشار از ملامت به او انداخت.

زن خونسرد به مرد خیره شد. صدایش را پایین آورد و گفت: «آخه اون مرد، به زنش می‌گفت که نگاهش داره اونو می‌کشه، مَثِ یه دوشکا!»

مرد قهقهه زد و در بین خنده‌هایش گفت: «عجب هههه نالو... هههه... نالوطی ای بوده... عجب چرب زبون! هههه...»

«نه! اون مرد، مرد بی شیله پيله‌ای بود. اون‌ا همدیگه‌رو دوست داشتن!»

مرد لبخند زد و چشمانش را بست، درحالی‌که، آرام سرش را تکان می‌داد؛ انگار موزیک زیبایی را می‌شنید. ناگهان چشمانش را باز کرد و گفت: «ما آتش بس قبول کردیم... داشتیم برمی‌گشتیم که یهو بهمون حمله کردن.» و گوش‌هایش را گرفت: «نههه... نهههه... همه قلع و قمع شدن... دوشکا کجاس؟» و تند تند به سیگار پک زد و دود را از پره‌های بینی‌اش بیرون می‌داد. ته مانده‌ی سیگار را زمین انداخت. زن سیگار دیگری سمت او گرفت.

مرد دست او را محکم پیچاند و پس زد: «وقت سیگار نیست... دوشکا کجاس؟ دوشکا کجاس؟»

زن در حالی‌که دستش را ماساژ می‌داد، ملتسانه خواهش کرد: «آروم باش! دلم می‌خواد بیای خونه... می‌ترسم بمیرم و تو رو تو اون خونه نبینم!»

با عصبانیت پرسید: «دوشکا چه شکلیه؟... زئم می‌گم.»

«مَث منه.»

«اون بهترین دوست بود.»

دوشکا به نامم در بیاد.»

چشمانش را بست و به مغزش فشار آورد: «آره... آره...
خودش کجاس؟» و با چشمان اشکبار، رو به زن کرد و
گفت: «اون رفت... مگه نه؟!»

زن به او سیگار داد.

مرد سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و دوشکای خیالی
را به چپ و راست چرخاند: «دیررررر... دیررررر... وقتی
جنگ تموم شد میام خونه... حالا برو و مزاحم نشو... تو
دوشکا نیستی...» و داد زد: «برووو...» و هر لحظه صدایش
را بلندتر می‌کرد: «بروووووو... برووووووو...»

زن با حرکت سر تأیید کرد.

«دوشکا؟... تو بمون.»

چشمانش خمار شده بود. به سینه‌ی زن خیره شد:
«می‌تونم دست بزوم؟»

پرستار به سمت زن آمد و او را به بیرون راهنمایی کرد.
زن گفت: «چیزای بیشتری داره یادش میادا!»

زن با خجالت به اطراف نگاه کرد و با تکان سر اجازه داد.
مرد دستش را نزدیک برد و ناگهان مثل این که شیء سوزانی را
لمس کرده باشد، دستش را پس کشید: «چرا من بهت می‌گم
دوشکا؟... تو کی هستی؟»

پرستار با تکان سر تأیید کرد: «اما، هنوز زوده که
بپیش.»

«از این بازی خسته شدم...»

«دوشکا، یعنی عزیزم... به زبون روسی میشه عزیزم!...
بذار بیرمت خو...»

«این بازی، تنها چیزی که خوب یادش مونده.»
صدای مرد بلند شد: «دوشکا؟... دوشکا جان؟»

زن سراسیمه برگشت.

«روس‌های لعنتی! هم به نعل می‌زدن هم به میخ!...
هم به ما اسلحه می‌دان، هم به دشمن!» و صدایش را پایین
آورد: «بمون... نوبت تو...»

مرد لبخند زد و پرسید: «من، دوشکا رو دوس داشتم؟»

زن به علامت تأیید سر تکان داد.

زن با گریه پرسید: «سیگار یا دوشکا؟... آگه دوشکا
اومد، بذار بیرمت خونه؟»

«دوشکا چی؟... اونم دوسم داشت؟»

مرد با صدای بلند گفت: «سیگار!»

زن با ذوق جواب داد: «خیلی!»

زن، سکه‌ای از کیفش بیرون آورد و بالا انداخت. دوشکا
آمد. زن به حالت مصنوعی خندید و گفت: «دیدی من
بردم... بیا بریم خونه...»

مرد دوشکای خیالی را رها کرد و قنداقه‌ی بچه‌ی فرضی
را بغل کرد و شروع به تکان دادن نمود و زیر لب می‌خواند:
«لالالالا... لالالالا... گل پونه...» و پرسید: «بچه

مرد فریاد زد: «سیگار... سیگار بده... نمی‌خوام دیگه

کرد: «جنگ داره، این جا، می کوبه... این جا داره منفجر می شه... جنگ تموم نشده لعنتیا...»

فؤاد و بقیه‌ی جانبازان یکی یکی وارد اتاق شدند. فانتوم پلاستیکی روی تختِ رضا فرود آمد. رضا فانتوم را بغل کرد و آرام شد.

خلبان داد زد: «آفرین! جنگ تموم نشده!»

فؤاد در حالی که سعی می کرد فانتوم را از بغلِ رضا بیرون بکشد، فریاد زد: «بنداز دور اون هواپیمای پلاستیکی رو... جنگ تموم شده... تو دیگه مثل اون احمق، دیوونه نشو!»

جانباز دیگری با بغض رو به فؤاد کرد و گفت: «اگه جنگ تموم شده، چرا تو اینجایی؟... چرا ما اینجاییم؟... اگه جنگ تموم شده، چرا هنوز داریم شهید می دیم... مگه ممد، هفته‌ی پیش همین جا شهید نشد؟» و هق هق گریه اش به هوا بلند شد: «ممد کجاس؟ ممد ممد... می خوام برم خونه... می خوام برم خونه...» و فریاد زد: «اما اعصاب ندارم... اعصاب ندارم... اعصاب ندارم...»

فؤاد از جا بلند شد: «می خوام سخنرانی کنم... باید چی بگم اول؟»

یک نفر فریاد زد: «باید بگی ربّ اشرح لی صدری...»

دیگری با عصبانیت گفت: «نخیر!... بسم ربّ الشهداء و الصدیقین و الجانبازان...»

دیگری تصحیح کرد: «جانباز توش نیس!»

«خودمون باید بذاریم... شهدا راحت شدن، ما نه!»

جانبازی که یک پا نداشت اعتراض کرد: «حالا که داریم

زن با خوشحالی به سمتش دوید: «آره آره دوقلوون... الان سی و دوساله...»

مرد کف دستش را به سمت او گرفت: «وایسا... زیاد حرف می زنی... بازی از اول شروع می شه.»

زن با دست‌های لرزان، سکه را بیرون آورد: «دوشکا یا سیگار؟»

«سیگار.»

زن سکه را پراند و پشت دستش نگه داشت. دوشکا آمده بود. مرد فریاد زد: «سیگار بده... سیگار بده... همیشه دوشکا میاد برای من... لعنتیا.»

زن سیگاری به او داد: «بیا بریم خونه.»

مرد چشمانش را تنگ کرد: «یه خونه‌ی بزرگ تو شهریار. عالیه!... ولی تو تیررس دشمنه... خطرناکه... شما هم اونجا نمونید.»

«شهریار تو تیررس نیس.»

مرد در حالی که پک به سیگار می زد، ناگهان گریه کرد. هق هقش بلند شد: «باشه میام خونه... اما بعد از جنگ میام... الکی میگن جنگ تموم شده... صدای جنگ رو می شنوم... بچه‌ها ناله می کردن... بعضیاشون پودر شدن... صدای دیوار صوتی!... اصلاً تو کی هستی؟... من چرا اینجام؟... دوشکا کجاس؟... من پر خون شدم...»

اشک پهنای صورت مرد را پر کرده بود. زن، آغوشش را باز کرد. مرد او را محکم هل داد و فریاد زد: «صدای جنگ... صدای مین... دیوار صوتی... جنگ تموم نشده...» و در حالی که، با مشت، به سر خود می کوبید، صدایش را بلندتر

زحمت می کشین، اسرا رو بچپونین توش... مخصوصاً کسانی که توی زندان الرشید بودن!»

چند پرستار، به همراه نیروی انتظامات وارد اتاق شدند. روی چرخ دستی ها، آمپول و طناب دیده می شد.

خلبان فریاد زد: «بهمون دوباره حمله شد... دیدین جنگ تموم نشده؟!»

پرستار، زن را به بیرون از اتاق هدایت کرد.

زن کمی مقاومت کرد: «بذارین ببرمش خونه.»

«خطرناکه!»

«زود حرفت رو بزن و این معرکه رو تموم کن.»

فؤاد فریاد زد: «اطاعت قربان... داشتم می گفتم... هی نگید جنگ تموم نشده... چون من، می خوام برم خونه... می خوام برم خونه... فهمیدید؟ پس چی شد؟... جنگ تموم شده... همه جا بازسازی شده... ما سالم شدیم... می خوام برم خونه... می خوام بریم خونه... خونه...»

همهمه و فریاد فضا را پر کرد. بعضی ها سر و دستشان را به دیوار می کوبیدند و بعضی دیگر گریه می کردند.

پیرمرد عصایش را به زمین می کوبید: «این عصای مادر قحـ نیل رو شکافت... ارونند رو شکافت... بچه هامون تو آب قلع و قمع شدن... لعنتی لعنتی...» و عصایش را به در و دیوار می کوبید.

رضا فریاد می زد: «دوشگا بیا منو ببر... بیا... دیگه سیگار نمی خوام.»

صدای خلبان شنیده می شد: «دیدین جنگ تموم نشده؟!»

صدای فؤاد بلندتر از دیگران شنیده می شد: «بگین